

گرگ

هوشنگ گلشیری

ظهر پنجشنبه خبر شدیم که دکتر برگشته است و حالا هم مریض است. چیزیش نبود دربان بهداری گفته بود که از دیشب تا حالا یک کله خوابیده است، هر وقت هم که بیدار می‌شود فقط هق‌هق گریه می‌کند. معمولاً بعد از ظهرهای چهارشنبه یا پنجشنبه راه می‌افتاد و می‌رفت شهر، با زنش. این دفعه هم با زنش رفته بود. اما راننده باری که دکتر را آورده بود گفته: «فقط دکتر توی ماشین بود.» گویا از سرما بی‌حس بوده. دکتر را دم قهوه خانه گذاشته و رفته بود. ماشین دکتر را وسط‌های تنگ پیدا کرده بودند. اول فکر کرده بودند باید به ماشینی، چیزی، ببندند و بیاورندش ده. برای همین با جیب بهداری رفته بودند. اما تا راننده نشسته پشتش و چند تا هم هلش داده‌اند راه افتاده. راننده گفته: «از سرمای دیشب است و گرنه ماشین که چیزیش نیست» حتی برف پاک کن هاش هم عیبی نداشته تا وقتی هم که دکتر نگفته بود: «اختر، پس اختر کو؟ هیچ کس به صرافت زن نیفتاده بود.»

زن دکتر قد کوتاه بود و لاغر، آن قدر لاغر و رنگ پریده که انگار همین حالا می‌افتد. دو تا اتاق داشتند توی همان بهداری. بهداری آن طرف قبرستان است، یعنی درست یک میدان دور از آبادی. زن نوزده سالش بیشتر نبود. گاه‌گداری دم در بهداری پیداش می‌شد و یا پشت شیشه‌ها. فقط وقتی هوا آفتابی بود از کنار قبرستان می‌آمد ده گشتی می‌زد. بیشتر کتابی دستش بود، و گاهی یک پاکت آب نبات یا شکلات هم توی جیب بلوز سفید یا کیف دستی‌اش. بچه‌ها را خیلی دوست داشت. برای همین هم بیشتر می‌آمد سراغ مدرسه. یک روز که به‌اش پیشنهاد کردم اگر بخواد می‌توانیم درسی به عهده‌اش بگذاریم گفت، حوصله سر و کله زدن با بچه‌ها را ندارد. راستش دکتر پیشنهاد کرده بود، برای اینکه سر زنش گرم بشود. گاهی هم می‌رفت لب قنات پهلوی زن‌ها.

برف اول که افتاد دیگر پیداش نشد. زن‌ها دیده بودندش که کنار بخاری می‌نشسته و چیزی می‌خوانده، و یا برای خودش چای می‌ریخته، وقتی هم دکتر می‌رفت برای سرکشی به دهات

دیگر، زن راننده یا دربان پیش خانم می‌ماند. انگار اول صدیقه، زن راننده، فهمیده بود. به زن‌ها گفته بود: «اول فکر کردم دلشوره شوهرش را دارد که هی می‌رود و کنار پنجره و پرده را عقب می‌زند.» کنار پنجره می‌ایستاده و به صحرای سفید و روشن نگاه می‌کرده. صدیقه گفته بود: «صدای زوزه گرگ که بلند می‌شود می‌رود کنار پنجره.»

خوب، زمستان، اگر برف بیفتد گرگ‌ها می‌آیند طرف آبادی. هر سال همین طور هاست. گاهی هم سگی، گوسفندی یا حتی بچه‌ای گم می‌شود که بعد باید ده واری رفت تا بلکه قلاده‌ای، کفشی، چیزیش را پیدا کرد. اما صدیقه دو چشم براق گرگ را دیده بود و دیده بود که زن دکتر چه طور به چشم‌های گرگ نگاه می‌کند. وقتی هم صدیقه صداش زده نشنیده است.

برف دوم و سوم که افتاد دکتر دیگر نتوانست برای سرکشی به اطراف برود. وقتی هم دید باید هر چهار یا پنج شب هفته را توی خانه‌اش بماند حاضر شد در دوره‌ها مومن شرکت کند. دوره‌ها مان زنانه نبود اما خوب اگر زن دکتر می‌آمد می‌توانست پهلوی زن‌ها برود. اما زنش گفته بود: «من توی خانه می‌مانم.» شب‌هایی هم که دوره به خانه دکتر می‌افتاد زنش کنار بخاری می‌نشست و کتاب می‌خواند و یا می‌رفت کنار پنجره و به بیابان نگاه می‌کرد، یا از پنجره این طرف به قبرستان و گمانم چراغ‌های روشن ده. خانه ما بود انگار که دکتر گفت: «امشب باید زودتر بروم.» مثل اینکه توی جاده یک گرگ بزرگ دیده بود.

مرتضوی گفت: شاید سگ بوده.

اما خودم به دکتر گفتم، این دور و برها گرگ زیاد پیدا می‌شود. باید احتیاط کند. هیچ وقت هم از ماشین پیاده نشود.

زنم انگار گفت: دکتر خانمتان چی؟ توی آن خانه کنار قبرستان؟

دکتر گفت: برای همین باید زودتر بروم.

بعد هم گفت که زنش سر نترسی دارد. و تعریف کرد که یک شب، نصفه شب، که از خواب پریده دیده کنار پنجره نشسته، روی یک صندلی. دکتر که صدایش زده زن گفته: نمی‌دانم چرا این گرگ هم‌هاش می‌آید روبروی این پنجره.

دکتر دیده بود که گرگ درست آن طرف نرده‌ها نشسته، توی تاریک روشن ماه وگه گذاری رو به ماه زوزه می‌کشد.

خوب کسی می‌توانست فکر کند که همین روبروی پنجره نشستن و خیره شدن به یک گرگ، بگیریم بزرگ و تنه، کم کم برای دکتر مساله‌ای بشود و حتی برای همه ما؟ یک شب هم به دورمان نیامد. اول فکر کردیم شاید زنش مریض شده باشد، یا اقلاً دکتر، اما فردا خود زن با ماشین اداره آمد مدرسه و گفت، اگر نقاشی بچه‌ها را به‌اش بدهیم حاضر است کمکی کند.

راستش شاگردها آن قدر کم شده بودند که دیگر احتیاجی به او نبود. هم‌هاشان را هم که جمع می‌کردیم توی یک کلاس، آقای مرتضوی به تنهایی می‌توانست به‌شان برسد. اما خوب، نه من نقاشیم خوب بود، نه مرتضوی. قرار چهار شنبه صبح را گذاشتیم. بعد هم من حرف گرگ را پیش کشیدم و گفتم که نباید بترسد، که اگر در را باز نگذارد یا مثلاً بیرون نیایند خطری پیش نمی‌آید. حتی گفتم: اگر بخواهند می‌توانند بیایند ده خانه‌ای بگیرند.

گفت: نه متشکرم مهم نیست.

بعد هم تعریف کرده که اول ترسیده، یعنی یک شب که صدای زوزه‌اش را شنیده حس کرده که بایست از نرده آمده باشد این طرف و حالا مثلاً پشت پنجره است، یا در. چراغ را که روشن کرده سیاهی‌اش را دیده که از روی نرده پریده و بعد هم دو چشم براق را دیده. گفت: «درست دو زغال افروخته بود.» بعد هم گفت: خودم هم نمی‌دانم چرا وقتی می‌بینمش، چشم‌هاش را، یا آن حالت سکون... می‌دانید درست مثل سگهای گله به دو دستش تکیه می‌دهد و ساعت‌ها به پنجره اتناق ما خیره می‌شود.

پرسیدم: شما دیگر چرا؟

فهمید، گفت: گفتم که نمی‌دانم. باور کنید وقتی می‌بینمش، به خصوص چشم هاش را دیگر نمی‌توانم از کنار پنجره تکان بخورم.

از گرگ‌ها هم انگار حرف زدیم و من برایش تعریف کردم که گاهی که گرگ‌ها خیلی گرسنه می‌شوند حلقه وار می‌نشینند و به هم خیره می‌شوند، یک ساعت، دو ساعت، یعنی آن قدر که یکی از ضعف بغلتد، آن وقت حمله می‌کنند و می‌خورندش. از سگ‌هایی هم که گاه‌گداری گم می‌شوند و فقط قلاده‌شان پیدا می‌شود حرف زدم. خانم دکتر هم گفت. مثل اینکه کتاب‌های «جک لندن» را خوانده بود. می‌گفت: من حالا دیگر گرگ‌ها را خوب می‌شناسم.

هفته بعد که آمد انگار گلی یا برگ‌ی برای بچه‌ها کشیده بود. من که ندیدم، شنیدم.

شنبه روزی بود که از بچه‌ها شنیدم توی قبرستان تله گذاشته‌اند. زنگ سوم خودم با یکی از بچه‌ها رفتم و دیدم. تله بزرگی بود. دکتر از شهر خریده بود و یک شقه گوشت هم توش گذاشته بود. بعد از ظهر هم زخم تعریف کرد که رفته سراغ زن دکتر. گفت: «حالش خوب نیست.» گفت انگار زن به‌اش گفته، می‌ترسد بچه‌اش نشود.

زنم دلداریش داده بود. یک سال می‌شد که عروسی کرده بودند. بعد هم زنم از تله حرف زده بوده و گفته: «اینجا معمولاً پوستش را می‌کنند و می‌برند شهر.» زنم گفت: باور کن یک دفعه چشم‌هاش گشاد شد و شروع کرد به لرزیدن و گفت: «می‌شنوید؟ صدای خودش است.» من گفتم: «آخر، خانم، حالا، این وقت روز؟»

مثل اینکه زن دکتر دویده طرف پنجره. بیرون برف می‌آمده. زنم گفت: پرده را عقب زد و ایستاد کنار پنجره. اصلاً یادش رفت که مهمان دارد.

صبح روز بعد راننده و چند تا از رعیت‌ها رفته بودند سراغ تله. دست نخورده بود. صفر به دکتر گفته بود: دیشب حتماً نیامده.

دکتر گفته: نه، آمده بود. خودم صدایش را شنیدم.

به خودم گفتم: این زن دارد دیوانه می‌شود. دیشب هیچ خوابش نبرد. همه‌اش کنار پنجره نشسته بود و به بیابان نگاه می‌کرد. نصف شب که از صدای گرگ بیدار شدم دیدم زن دارد به چفت در ور می‌رود. داد زدم: چه کار می‌کنی زن؟

بعد هم گفتم که چراغ قوه، آن هم روشن، دست زنش بوده. رنگ دکتر پریده بود و دست‌هایش می‌لرزید. با هم رفتیم سراغ تله. تله سالم بود. شقه گوشت هنوز سر جاش بود. از جا پاها فهمیدیم که گرگ تا پهلوی تله آمده، حتی کنار تله نشسته. بعد هم رد پای‌های گرگ درست می‌رسید به کنار نرده دور بهداری. صورت زن را کنار پنجره دیدم. داشت به ما نگاه می‌کرد. دکتر گفت: من که نمی‌فهمم. تو اقل یک چیزی به این زن بگو.

چشم‌های زن گشاد شده بود. رنگش که پریده بود پریده‌تر هم شده بود. موهای سیاهش رادسته کرده بود و ریخته بود جلو سینه‌اش. مثل اینکه فقط چشم‌هایش را بزک کرده بود. کاش لب‌هایش را لاقل رژ لبی، چیزی، می‌زد که آن قدر سفید نزنند. گفتم: من که تا حالا نشنیده‌ام گرگ گرسنه از سر آن همه گوشت بگذرد.

از جا پاها برایش تعریف کردم گفت: راننده گفته: «گرسنه نبوده»، نمی‌دانم شاید هم خیلی باهوش است.

فردا خبر آوردند که تله کنده شده. دنبال خط تله را گرفته بودند. پیدایش کرده بودند. نیمه جان بوده. با دو تا پره بیل کشته بودندش. چندان هم بزرگ نبود. دکتر که دید گفت: «الحمدالله» اما زنش به صدیقه گفته بود: خودم دم دم‌های صبح دیدمش که آن طرف نرده‌ها نشسته این یکی که گرفتند حتماً سگی، دله گرگی، چیزی بوده.

شاید. بعید هم نیست همین حرف‌ها را هم به دکتر گفته بود که دکتر ناچار رفت سراغ ژاندارم‌ها. بعد هم یکی دو شب ژاندارم‌ها توی خانه دکتر ماندند. شب سوم بود که صدای تیر شنیدیم. فردا هم که ژاندارم‌ها و چند تا رعیت با راننده بهداری دنبال خط خون را گرفته بودند

و رسیده بودند به تپه آن طرف آبادی، پشت تپه، توی تنگ، جای پای گرگ‌ها را دیده بودند و ناصافی برف‌ها را. اما نتوانسته بودند حتی یک تکه استخوان سفید پیدا کنند. راننده گفت: بدمذهب‌ها، حتی استخوان‌هاش را هم خورده‌اند.

من که باورم نشد. به صفر آقا هم گفتم. صفر گفت: خانم هم وقتی شنید فقط لبخند زد. راستش خود دکتر گفت برو بهش خبر بده. خانم نشسته بود کنار بخاری و انگار چیزی می‌کشید. صدای در را نشنید. وقتی هم مرا دید اول کاغذهاش را وارو کرد.

نقاشی‌های خانم تعریفی ندارد. فقط همان گرگ را کشیده بود. دو چشم سرخ درخشان توی یک صفحه سیاه، یک طرح سیاه قلم از گرگ نشسته، و یکی هم وقتی گرگ دارد رو به ماه زوزه می‌کشد. سایه گرگ خیلی اغراق‌آمیز شده است، طوری که تمام بهداری و قبرستان را می‌پوشاند. یکی دو تا هم طرح پوزه گرگ است، که بیشتر شبیه پوزه سگ‌هاست، دندان‌هاش به خصوص. عصر چهارشنبه دکتر رفت شهر. صدیقه گفته، حال زنش بد بوده. دکتر به‌اش گفته. باورم نشد. خودم صبح چهارشنبه دیده بودمش. سر ساعت آمد به بچه‌ها نقاشی تعلیم داد. یکی از همان طرح‌هاش را روی تخته سیاه کشیده بود. خودش گفت. وقتی هم ازش پرسیدم آخر چرا گرگ؟ گفت: هرچی خواستم چیز دیگری بکشم یادم نیامد یعنی گچ را که گذاشتم روی تخته خود به خود کشیدمش.

حیف که بچه‌ها در زنگ تفریح پاکش کرده بودند. بعد از ظهر هم که نقاشی یکی دو تاشان را دیدم فکر کردم شاید بچه‌ها نتوانسته‌اند درست بکشند. آخر، طرح بچه‌ها، همه، درست شبیه سگ گله شده بود، با گوش‌های آویخته و دمی که گرد کفلش حلقه زده بود.

ظهر پنج‌شنبه که خبر شدم دکتر برگشته فکر کردم حتماً زنش را شبانه گذاشته شهر برگشته سر کارش. مریضی که نداشت، یعنی از دهات دیگر که نمی‌آمدند. اما، خوب، دکتر آدم وظیفه‌شناسی است. بعد هم که سراغ اختر را گرفت همه رفتند طرف تنگ با ماشین دکتر و جیب بهداری. ژاندارم‌ها هم رفته بودند هیچ چیزی پیدا نکرده بودند.

دکتر هم که حرفی نمی‌زد. به هوش که می‌آمد اگر هم گریه نمی‌کرد فقط خیره نگاه می‌کرد، به ما، یکی یکی، و با همان گشادگی چشم‌های زنش. ناچار شدم یکی دو تا استکان عرق به‌اش

بدهم تا به حرف بیفتد. شاید هم نمی‌خواست جلو بقیه حرف بزند. فکر نمی‌کنم با هم اختلافی داشته بودند. اما نمی‌دانم چرا دکتر هم‌هش می‌گفت: باور کن تقصیر من نبود.

از زخم و حتی از صدیقه و صفر هم که پرسیدم هیچ کدام به یادداشتند که زن و شوهر صدایشان را برای هم بلند کرده باشند. اما من که به دکتر گفته بودم نرود. حتی گفتم که برف حتماً توی تنگ بیشتر است. شاید هم حق با دکتر بوده نمی‌دانم. آخر گفتم: حالش خوب نیست، فکر می‌کنم اینجا نمی‌تواند تاب بیاورد. تازه آن نقاشی‌ها چی؟

بعداً دیدم. چند تا طرح هم از پنجه گرگ کشیده بود. یکی دو تا هم از گوش‌های آویخته‌اش. گفتم انگار.

دکتر که نمی‌توانست درست حرف بزند. اما انگار وسط‌های تنگ برف زیاد می‌شود، طوری که تمام شیشه را می‌پوشاند. بعد دکتر متوجه می‌شود که برف پاک کنش خراب شده ناچار شده است. ناچار شده بوده بایستد. گفت: باور کن دیدمش، با چشم‌های خودم دیدمش که وسط جاده ایستاده بود.

اختر گفته: یک کاری بکن. اینجا که از سرما یخ می‌زنیم.

دکتر گفت: مگه ندیدیش؟

دکتر هم دستش را برده بیرون، از شیشه، بلکه با دست برف را پاک کند اما دیده چاره برف را پاک کند. اما دیده چاره برف را نمی‌تواند بکند. گفت: خودت که می‌دانی آنجا نمی‌شود دور زد.

راست می‌گفت بعد هم انگار موتور خاموش می‌شود. اختر هم که چراغ قوه‌اش را انداخته دیده که گرگ درست کنار جاده نشسته است. گفته: خودش است. باور کن خیلی بی‌آزار است. شاید هم اصلاً گرگ نباشد، سگ گله باشد یا یک سگ دیگر. برو بیرون ببین می‌توانی درستش کنی.

دکتر گفته: بروم بیرون؟ مگر خودت ندیدیش؟

حتی وقتی این‌ها را می‌گفت دندان‌هایش به هم می‌خورد. رنگش سفید شده بود، درست مثل رنگ مات صورت اختر وقتی که پشت پنجره می‌ایستاد و به بیابان نگاه می‌کرد، یا به سگ. اختر گفته: چه طور است کیفم را ببندازم برایش؟

دکتر گفته: که چی بشود؟

گفته: خوب چرمی است. در ثانی تا سرش گرم خوردن کیف است تو می‌توانی این را یک کاریش بکنی.

قبل از اینکه کیف را ببندازد به دکتر گفته: کاش پالتو پوستم را آورده بودم.

دکتر به من گفت: مگر خودت نگفتی نباید بیرون رفت، یا مثلاً در را باز کرد؟

اختر که کیف را انداخته دکتر بیرون نرفته. گفت: به خدا سیاهی‌اش را دیدم که آنجا کنار جاده ایستاده بود. نه تکان می‌خورد و نه زوزه می‌کشید.

بعد هم که اختر با چراغ قوه دنبال کیفش گشته پیدایش نکرده. اختر گفته: پس من خودم می‌روم.

دکتر گفته: «تو که چیزی سرت نمی‌شود» یا شاید گفته: «تو که نمی‌توانی درستش کنی.» اما یادش بود که تا آمده خبر بشود اختر بیرون بوده. دکتر ندیده، یعنی برف نمی‌گذاشته. حتی صدای جیغش را نشینده بود. بعد انگار از ترس در را بسته، یا اختر بسته بوده. خودش که نگفت.

صبح جمعه باز راه افتادیم، ده واری. دکتر نیامد. نمی‌توانست. برف هنوز می‌بارید. هیچ کس انتظار نداشت چیزی پیدا کنیم. همه جا سفید بود. هر جا را که به فرمان رسید بیل زدیم.

فقط کیف چرمی را پیدا کردیم. توی راه از صفر که پرسیدم، گفت: برف پاک کن‌ها هم هیچ باکشان نیست.

من که نمی‌فهمم. تازه وقتی هم صدیقه نقاشی‌ها را برایم آورد بیشتر گیج شدم. یک یادداشت سردستی به آن‌ها سنجاق شده بود که مثلاً تقدیم به دبستان ما. وقتی می‌خواستند برود سپرده به صدیقه که اگر حالش بهتر نشد و یا چهارشنبه نتوانست بیاید نقاشی‌ها را بدهد به من تا جای مدل از شان استفاده کنیم. به صدیقه که نمی‌توانستم بگویم، به دکتر هم حتی، اما آخر طرح سگ، آن هم سگ‌های معمولی، برای بچه‌های دهاتی چه لطفی دارد؟

مرداد ۱۳۵۱